

سایه و سارا

هوا آفتابی است. سارا کوچولو سایه اش را روی زمین می بیند. او سوار تاب می شود. سایه هم تاب می خورد. هر دو از بالای سُرُسُرِه به سرعت پایین می آیند. دخترک می ایستد. سایه هم می ایستد. سارا به سایه می گوید: «بینم! تو کیستی؟ چرا من هر کاری می کنم، تو هم همان کار را می کنی؟» اما سایه چیزی نمی گوید. سارا بی حرکت می نشیند. سایه هم تکان نمی خورد. سارا با کنجکاوی می پرسد: «راستی تو چه می خوری؟ چه می پوشی؟ کی می خوابی؟» سایه باز هم سکوت می کند. سارا دوباره می پرسد: «اصلاً بگو بینم، آیا تو می توانی حرف بزنی؟...»

سارا هر چه سؤال می کند، جوابی نمی شنود. او از حرف زدن با سایه ناامید می شود و به بازی خود ادامه می دهد. سایه هم بازی را ادامه می دهد.

■ مدتی می گذرد. سارا خسته و تشنه می شود. او به سایه می گوید: «تو هم تشنه هستی؟» اما جوابی نمی شنود. سارا می گوید: «مثل این که تو، نه گرسنه می شوی نه تشنه. خوش به حالت! کاش من هم مثل تو بودم!»

■ مادر روی نیمکتی نشسته است. او خوراکی و آب خنک همراه دارد. سارا دست هایش را می شوید. آب را می نوشد و می گوید: «چه آب خنکی!... سلام بر حسین!» سپس خوراکی را می خورد و خدا را شکر می کند. او با خودش می گوید: «به به! چه خوشمزه! کاش دوستم سایه هم می توانست مثل من از این خوراکی ها بخورد و لذت ببرد!»

حالا بر ایم بگو



چه چیزهای دیگری را می شناسی که سارا می تواند از آن ها لذت ببرد؟



اکنون می‌توانی ...

اگر دوست داشته باشی، می‌توانی دست‌هایت را جلوی نور آفتاب
بگیری و روی دیوار سایه‌های زیبایی درست کنی.

مدرسه ی ده آفتاب



یک صبح زیبای پاییزی است. هوای ده کم کم رو به سردی می رود.

.....

گروه گروه به مدرسه می آییم؛ شادتر از روزهای قبل.
قرار است همراه آموزگار خود به گردش علمی برویم.

.....

به پنج دسته تقسیم می شویم و همراه سرگروه های خود به طرف امامزاده ی ده حرکت می کنیم.
می خواهیم پس از زیارت، تا بعد از ظهر نزدیک امامزاده بمانیم و درباره ی زیبایی های طبیعت و گیاهانی که آن اطراف می بینیم، تحقیق کنیم.

.....

امامزاده از ده دور است و در دامنه ی کوه قرار دارد. برای رسیدن به آن جا باید از روی یک پل چوبی کوچک عبور کنیم.
با احتیاط و به نوبت، رد می شویم.
آخرین گروه در حال عبور است که ناگهان قسمتی از پل می شکند و فرو می ریزد. یکی دو نفر از بچه ها به درون نهر می افتند.

نهر، پُر آب نیست اما سقوط ناگهانی در آب، بچه‌ها را می‌ترساند.
آن‌ها داد و فریاد می‌کنند.

.....

آقای معلّم فوراً می‌رود تا به بچه‌ها کمک کند.
یکی از بچه‌ها ترسیده و بی‌حال شده است. معلّم او را به دوش می‌گیرد و به داخل امام‌زاده می‌برد.

.....

امام‌زاده از سروصدای بچه‌ها پر شده است.
خادم پیر بچه‌ها را دور بخاری هیزمی جمع می‌کند.

.....

کنار یک دیگر نشسته‌ایم. نگرانی‌ها برطرف شده است. معلّم به ما لبخند می‌زند ولی چشم‌هایش
پر از اشک است.

خدا را شکر می‌کنیم که سالم هستیم.

در میان دوستان، کنار امام‌زاده و همراه معلّم بودن چه لذّت و آرامشی دارد!

.....



اکنون می‌توانی ...

اگر بخواهی می‌توانی جاهای خالی را در داستان مدرسه‌ی ده آفتاب پر کنی یا این که داستان
دیگری شبیه به آن بنویسی.

حالا بر ایتم بگو



مردی گرسنه و تشنه، انسانی خسته و غمگین، کودکی تنها، گمشده‌ای در راه، بیماری ناتوان
یا ...

چگونه خوش حال می‌شوند؟ برای هر یک چه چیزی لذّت بخش تر است؟
آیا می‌توانی نمونه‌های دیگری را از زندگی خود و یا دوستانت ذکر کنی؟



مهربان‌ترین دوست

● نگاهش کن!

چه قدر کوچک است!

چه قدر سریع راه می‌رود!

چگونه دانه‌ای به این بزرگی را با خود می‌برد؟

چه طور پس از مدتی دور بودن از لانه، راه بازگشت را پیدا می‌کند؟

راستی چه کسی این توانایی‌ها را به او داده است؟

● تماشايش کن!

به اندازه‌ی یک انگشت دست انسان هم نیست اما یک جفت بال ظریف دارد و

پاهایی نیرومند برای جهش.

دو چشم درشت هم دارد و دو گوش پنهان ...

● او را ببین!

چه قدر ظریف و زیباست!

ببین چه طور از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرد و آواز می‌خواند.

او خیلی کوچک است اما هم غذای خود را به دست می‌آورد

هم به جوجه‌هایش غذا می‌دهد.





گویی کسی همواره به فکر اوست
و هیچ گاه فراموشش نمی کند.

● اکنون به خودت نگاه کن؛ بیشتر و بهتر از قبل.
تو نیز توانایی های فراوانی داری.
تو می توانی ...

حالا برایم بگو



من و تو چه توانایی هایی داریم؟
این توانایی ها را چه کسی به ما داده است؟
چرا او را مهربان ترین دوست خود می دانیم؟



وقتی همراه بزرگ ترهایت به کوه، صحرا یا جنگل می روی، می توانی به موجودات کوچکی
که برای زندگی تلاش می کنند، دقت کنی و به مهربانی خداوند پی ببری.
چیزهایی را که می بینی، بنویس و برای دوستانت بازگو کن.

همیشه با من



من، دنیای زیبارامی بینم:
در روز، آسمان آبی
و خورشید طلایی را
و هنگام شب، ماه تابان
و ستاره‌های درخشان را

من رودهای خروشان، قطره‌های باران،
سایه‌ی درختان، آواز بلبلان و...
همه را دوست دارم.

من
تو را دوست دارم،
ای آفریننده‌ی جهان،
ای بخشنده‌ی مهربان!

من کوچکم اما می دانم که تنها نیستم.

وقتی گرسنه می شوم، تو...

آن گاه که تشنه می شوم، تو...

هرگاه...

و می دانم که هیچ گاه فراموشم نمی کنی.

مرا دوست داری و همواره با منی.

من هم ...

حالا برایم بگو



چگونه می توان از خداوند مهربان سپاس گذاری کرد؟

اکنون می توانی ...

اکنون می توانی با خدای مهربان گفت و گو کنی.

ای خدای مهربان!

تو را دوست دارم و قلب کوچکم را

به تو می سپارم تا مهربان باشی و با

مهربانی تو آشنا شوی.

من و دوستانم برای این شعر یک
اسم زیبا انتخاب می کنیم و آن را
به صورت سرود می خوانیم.

هر قطره‌ی باران
هر دانه‌ای از برف
اندازه‌ی دریا
دارد برایم حرف

این آفتاب گرم
آن جنگل روشن
یک هدیه‌ی زیباست
از تو، خدای من

نام قشنگ تو
در شعر زنبور است
نامی که شیرین تر
از اشکِ انگور است

با غنچه‌ها، گل‌ها
تو مهربان هستی
دنیا را زیبا را
تو باغبان هستی

یاد تو را چون گل
هر صبح می بویم
حرف دلم را جز
با تو نمی گویم

حمید هنرجو



لباس های ما



مردم دنیا هر یک به گونه ای زندگی می کنند. لباس هایشان نیز گوناگون است.
ما مسلمانان نیز برای لباس پوشیدن آدابی داریم.
تو در این باره چه می دانی؟

حالا برایم بگو



لباس یک زن و یک مرد مسلمان چگونه باید باشد؟



اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی آداب لباس پوشیدن مردان و زنان مسلمان تحقیق کنی و مطالب بیشتری بیاموزی.

بهترین تصمیم



کتاب‌ها، به دنبال دفترها می‌دوند تا آن‌ها را پاره کنند. دفترها هم با جوهر به کتاب‌ها حمله می‌کنند. مداد تراش، مداد رنگی‌ها را تعقیب می‌کند تا آن‌ها را بتراشد. مدادها، گریه‌کنان به دنبال جعبه‌ی خود می‌گردند اما آن‌ها را پیدا نمی‌کنند. پاک‌کن نوشته‌های دفتر را پاک می‌کند؛ آن قدر تند و شدید که نزدیک است ورقه‌های آن پاره شود.

مجید هراسان از خواب می‌پرد. او با عجله به سراغ کیف و کتاب‌هایش می‌رود. آن‌ها هنوز سر جای خود هستند.

مجید عرق‌سورتش را پاک می‌کند و نفس راحتی می‌کشد. او اکنون از این که کیف و کتاب‌هایش را شب قبل مرتب کرده، خوش حال است اما ناگهان متوجه اطراف خود می‌شود!

با خودش می‌گوید:

ای وای!

این دیگر چه وضعی است؟

آن جوراب‌ها!

این شلوار!

آن پیراهن!

با این وضع، انتظار داری همه دوست داشته باشند؟

مادر از بیرون اتاق می‌گوید: «پسرم بیدار شدی؟ با چه کسی حرف می‌زنی؟»

: «سلام مادر، با کسی حرف نمی‌زنم؛ با خودم هستم.»

: «بیا صبحانه‌ات را بخور.»

: «چشم مادر جان، اما اجازه بدهید اول صورتم را بشویم و اتاق را مرتب کنم.»

حالا برایم بگو



منظم بودن چه فایده‌هایی دارد؟

تو برای آن که منظم باشی، چه می‌کنی؟



شاید تو هم دوست داشته باشی در این باره خاطره‌ای از خودت تعریف کنی یا... یک قصه ... یا ...

کودک با برکت

افراد قبیله مثل هر سال به مکه می آیند.
 آن‌ها می آیند تا کودکی را به خانه‌ی خود
 ببرند و با شیر دادن و بزرگ کردن او
 درآمدی به دست آورند.
 حلیمه و شوهرش نیز آمده‌اند. شترشان
 ناتوان است و قطره‌ای شیر ندارد.



یک شب در راه می‌مانند اما از صدای گریه‌ی کودک گرسنه‌ی خود، تا صبح به خواب نمی‌روند.

■
آمنه دوست دارد کودک یتیم او نیز مانند بچه‌های دیگر در هوای پاک صحرا رشد کند و سالم و قوی بماند اما کودک وی در آغوش هیچ زنی جز مادر خود آرام نمی‌گیرد.

■
هر یک از زنان صحرانشین، کودکی را گرفته است و می‌خواهد با خود ببرد.
حلیمه نگران است؛ او هنوز نوزادی را انتخاب نکرده است.
سرانجام، فرزند آمنه او را می‌پذیرد و در آغوشش آرام می‌گیرد.

افراد قبیله به خانه‌های خود باز می‌گردند.
آمنه از دوری پسر کوچک خود، دل تنگ می‌شود و آرام آرام اشک می‌ریزد.

■
حلیمه می‌گوید: «از وقتی این کودک شیرخوار به خانه‌ی ما آمده است، هم او و هم نوزاد من به اندازه‌ی کافی شیر می‌خورند و سیر می‌شوند. ما نیز گرسنه نمی‌مانیم. شیر شترمان آن قدر زیاد شده است که غذای خانواده‌ی ما را به خوبی فراهم می‌آورد. به راستی کودک با برکتی نصیب ما شده است!»

حالا برایم بگو



این کودک با برکت کیست؟

او چه برکت‌هایی را نصیب خانواده‌ی حلیمه کرده است؟

اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی کودکی حضرت محمد مطالب بیشتری بیاموزی. برای این کار

می‌توانی ...